

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه ۹۷۵، غزل شماره ۲.

ای طایرانِ فُدس را عشقت فزوده بالها  
در حلقهٔ سودایِ تو، روحانیان را حالها  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲

همه چیز در پرتو هدایت و در دایره امن الهی تو، در فضای گشوده عمق می یابد. جانهای مشتاق، طایر کوی تو می شوند و روحانیان، روحهای جسته از محدودیت ذهن، با تو در احوالی دگر که «مقلب القلوب و الابصار و محول الحول و الاحوال» هستی.

در لأحبُ الآفلین، پاکی ز صورتها یقین  
در دیده‌های غیب‌بین، هر دم ز تو تمثالها  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲

«لا احب الا فلین» پرچم عشاق تو، که هر لحظه بر گرد تو می گردند و جان خویش از هر همانیدگی خالی می کنند. پاسبانی مرکز عدم را می دهند که تو پاک و منزهی از هر صورت و جسمی که به دل راه یابد. سبحان الله ذکرشان که حمد و ستایش و گشتن حول مرکز عدم، شایسته وجود توست و این گونه هر دم بر جان پاک از همانیدگیها، سروش عالم غیب در گوش، نجواها می خواند.

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب  
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داده‌ست

که ای بلندنظر شاهباز سدره نشین  
نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست  
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۷

افلاک از تو سرنگون، خاک از تو چون دریای خون  
ماهت نخوانم ای فزون از ماهها و سالها  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲

که اگر شاهبازی و سدره نشینی عالم «الست» را فراموش کرده و جیره خوار همانیدگیهای ریز و درشت شوم، قد نتراشیده و نخراشیده ذهن به امر «قضا و کن فکانت» درهم پیچیده و سرنگون خواهد شد تا از تمام رویها و جهتها متوجه قبلهٔ جان و روی اصلی تو شوم و ماهت نیز نخوانم که از تمام اوهام و تصویرات دوری و برتر از آن چه در عقل ناقص و کوچک ذهن بگنجد.

کوه از غمت بشکافته، و آن غم به دل درتافته  
یک قطره خونی یافته از فضل این افضالها  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲

و شگفتا از هیبت و عظمت عشق که چون بر جان آدمی می آید، کوه همانیدگیها را به قدرت خویش می شکافد و عصارهٔ آن اشتیاقی با غمی بس عظیم؛ که مبارکترین غم است و جذوب رحمت و عنایت تو که برکات را روانهٔ جان آدمی می کند و او را هر دم مشتاق تر.

ای سروران را تو سِنِد، بشمار ما را زان عدد  
دانی، سران را هم بود اندر تبع دنبالها

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲

چون به چشم جان بنگری، بزرگان و سروان عالم، جان‌های در اتحاد با اویند؛ پس خداوندا جان مرا نیز چون آن‌ها لایق عظمت عشق خویش بگردان هرچند هنوز از هشیاری جسمی رها نشده‌ام، اما قلاووز و پیشوایان در این راه، جان‌های بیدار و متصل با اوست که از جوار آن‌ها طلب حقیقی در جانم بجوشد و مطلوب من حقیقتاً تو باشی و دیگر هیچ.

سازی ز خاکی سیدی، بر وی فرشته حاسدی  
با نقد تو جان، کاسدی، پامال گشته مال‌ها  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲

و آدمی را مسجود ملایک آفریده و تاج «کرمنا» بر فرق او نهادی، تا خویش به مرتبه «أسفل السافلین» نیفکند، دچار قضاوت و مقایسه نشود، نقد هشیاری جسمی خویش به بهای بهشت فضای گشوده شده قربانی کند و تعلقات و همانیدگی‌ها در حضور این جان رنگ بازَد.

آن کاو تو باشی بال او، ای رفعت و اجلال او  
آن کاو چنین شد حال او، بر روی دارد خال‌ها  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲

و آن که فضا را بگشاید، مشمول عنایت خداوند می‌شود که عزت و بزرگی و شرف انسان به خالی کردن مرکز از همانیدگی‌هاست و آن‌گاه نشان این مرکز عدم در هر چهار بعد به نیکی قابل مشاهده که خداوند هر دم در کار و خلقی جدید است و جان انسان متصل به او آباد و شاد از نفحات ایزدی.

گیرم که خارم، خارِ بد، خار از پی گل می‌زهد  
صرف زر هم می‌نهد جو بر سر منقال‌ها  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲

اما همان‌طور که جان را قدرت و کششی‌ست به اصل خویش، نیروی ذهن نیز موازی با آن در کار است تا قدرت خویش اعمال کند و بسته به جدی گرفتن و به مرکز راه دادن اجسام در آن، قدرت و نیروی خویش اعمال می‌کند و آدمی هر دم مورد امتحان و آزمایش که خداوند می‌فرماید: «آیا پنداشتید همین که گفتید ایمان آوردیم، امتحان نمی‌شوید و به حال خود رها می‌گردید؟» پس امتحان بر امتحان است؛ اما شرط ماندن در راه، تسلیم و صبر، که سرگین‌های جو با این اتفاقات به سطح آمده و آدمی را از خواب پندار کمال درمی‌آورد و آن‌گاه اگر خود را ملامت نکرده، و همچنان در راه این بیداری با صبر و استقامت بماند خداوند پاداش او را می‌دهد که ذره‌ای فضاگشایی، عدم کردن مرکز، به مرکز نیاوردن اجسام، از چشم خداوند پنهان نمی‌ماند

فکری بدهست افعال‌ها، خاکی بدهست این مال‌ها  
قالی بدهست این حال‌ها، حالی بدهست این قال‌ها  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲

و تمامی افعال آدمی از دریای جان او می‌جوشد تا از دریا و بحر شور آبکش است یا جانش در اتحاد با دریای شیرین یکتایی‌ست؟ و تمام همانیدگی‌ها هرچند امروز در نظر انسان بزرگ می‌نماید در ابتدا چون خاک بی‌ارزش بود و با راه یافتن به مرکزش جزو دارایی او به حساب آمد و حال خویش بر آن گره زد و با کم‌وزیاد شدن آن‌ها حال او هر دم متغیر گشت، اما دریای جان انسان‌هایی چون مولانا که با ذات خویش متحد گشتند، گوهر ناب معانی را با خلاقیت تمام بیرون آوردند.

آغاز عالم غلغله، پایان عالم زلزله  
عشقی و شکری با گله، آرام با زلزال‌ها  
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲

و خداوند گنجی نهان بود و با آفرینش انسان خواست تا در او تجلی یابد. پس بنای عالم بر یک عشق و خواستنی از جنس شعور و آگاهی برپا شد. و اما داستان فراموشی انسان که با خوردن همانیدگی‌ها هر دم خود را در حجاب فرو برد، زلزله‌ای شد که زمین همانیدگی‌هایش را لرزاند تا آن‌چه بلعیده بیرون ریزد و جانس پاک گردد. و اما حقیقت و جان اصلی آدمی، بسیار بر این تبدیل و خانه‌تکانی مشتاق، هرچند در این سفر هنگام مواجه با بی‌مرادی‌ها بی‌صبر شد و شکایت‌ها سر داد و باز هم چاره و آرام‌جانش در زلزال‌ها تا از شدت سختی درس‌هایی که هنگام فرصت و فراغت و راحتی نیاموخته، بیاموزد و به بیراهه نرود که جانی او را منتظر است و می‌خواهد در او به بی‌نهایت و ابدیت خویش زنده گردد.

توقیع شمس آمد شفق، طغرای دولت عشق حق  
فال وصال آرد سبق، کان عشق زد این فال‌ها  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲

طلوع آفتاب در هر سحرگاه یادآور رسالت انسان که باید پوسته توهمی ذهن بشکافد و چون آفتابی درخشان از دل تمام همانیدگی و باورهای شرطی‌شده بیرون آید تا مهر و امضای خداوند بر تمامی کارهایش ثبت گردد و این‌گونه خویش را لایق خوشبختی و زیستنی که درخور اوست کند، نیک‌فال و مبارک‌قدم شود و هر جا حضور دارد، خیر و رحمت خداوند را جاری سازد و اثر تمام فال‌های شوم ذهن در گذشته و دیگر من‌های ذهنی را در هم نوردد.

از «رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ» اقبال درویشان بین  
چون مه منور خرقه‌ها، چون گل معطر شال‌ها  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲

درویش، بی‌خویش است و خالی از هر لکه هر همانیدگی؛ دست او آیتی‌ست و رحمتی عالمین را که به بی‌نهایت خداوند متصل است و دید محدودش در فراوانی و برکت دیده دوست‌رها گشته. پس همواره چون ابری تشنه باریدن خیر و رحمت است؛ فکرهایش خلاق، شادی‌اش بی‌سبب و آماده برای بارش.

عشق امر کل ما رُقعته‌ای، او قُلُزم و ما جُرعه‌ای  
او صد دلیل آورده و، ما کرده استدلال‌ها  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲

دریای یکتایی بس پهناور و عمیق که هر دم در خلق و آفرینشی نو است؛ حال در برابر این دریا اگر هنوز خود را در جدایی از او دور می‌بینم و دیده علت‌بین دارم، در سبب خواهم پیچید، دنبال دلیل برای بیداری خواهم گشت، منتظر خواهم بود تا معجزه‌ای به من نشان داده شود و این درحالی‌ست که همه عالم گواه حضرت اوست که همه از او بییم و به‌سوی او نیز باز می‌گردیم.

از عشق گردون مؤتلف، بی‌عشق اختر مُنخسف  
از عشق گشته دال آلف، بی‌عشق الف چون دال‌ها

و هستی با عشق، همه در وحدت و یکپارچگی و بی‌عشق همه در فسرده‌گی و انجماد. با نیروی عشق تمام کهنگی و پوسیدگی و زشتی و ناراستی‌ها، قامتی چون الف صاف و بلند می‌یابد و بی‌عشق تمام انرژی حیات و نیروی زنده زندگی با سرمایه‌گذاری در دردها تلف می‌شود و افسرده و منجمد می‌گردد.

آب حیات آمد سَخُن، کاید ز علم «مَنْ لَدُنْ»  
جان را ازو خالی مکن، تا بر دهد اَعْمال‌ها

آب حیات و دم زنده کننده از فضای خالی از افکار، از دریای جان می جوشد و شفا می بخشد، امور بی سروسامان و از هم گسیخته را انسجام و وحدت می بخشد و آباد می کند و تنها راه که خلاقیت درون انسان و قدرت او به عنوان امتداد خداوند را آشکار می کند، اتصال به مرکز عدم است تا اعمال انسان در پرتو هدایت این فضا ثمر دهد و نتیجه درستی حاصل شود.

بر اهل معنی شد سخن، اجمال‌ها، تفصیل‌ها  
بر اهل صورت شد سخن، تفصیل‌ها، اجمال‌ها  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲

آن‌گاه در اثر این بیداری آواز یک گنجشک کتاب درسی می شود که گوش عشق و راز آفرینش را در گوش جان نجوا می کند و از آن‌جا که در انسان‌ها و وضعیت‌ها نمی نگرد، به جای سؤال و پاسخ‌های شرطی شده ذهن، کتابی از درس و معنا را مقابل خود می یابد که حاوی پیغامی مهم است، پس انگشت اتهام را از جهان برگردانده، آن را متوجه شخص خویش می کند، چراکه دریافته است، اتفاقات برای بیداری او طراحی شده اند؛ هر چند گوش کر ذهن از میان تمام مصیبت‌های وارده بر او، فقط ناله و آغان کرده، پیغام زندگی را دریافت نمی کند و همواره خود را شخصی بدبخت می داند که بی دلیل مورد اصابت تیر قضا قرار گرفته و گویی خداوند با او عداوت و دشمنی‌ای دیرینه داشته!

گر شعرها گفتند پُر، پُر به بود دریا ز دُر  
کز ذوق شعر آخر شتر خوش می کشد ترحال‌ها  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲

اما شفای حال انسان مانده در ذهن رسیده، دریای زندگی اینک مملو از دُر و گوهرهایی است که از میان جان‌های بیدار به بیرون طراویده، داروها و شفاها یکی پس از دیگری از هر نقطه و سرزمینی برخاسته و کافی ست گوش ذهن را بیچانیم تا در معرض این آموزه‌ها قرار گیرد و از قدرت اعجاز این اشعار و بیانات پس از مدتی گوش دیگری در او شروع به شنیدن کند و گویی آواز زشت ذهن خاموش شود و در افسانه خویش به دست حقیقت جاودانه عشق به فراموشی سپرده شود ان شاء الله.

انشالله  
والسلام

سرور از شیراز  